

فکر میان و سردهانت ز روی حال در هم شکست سلسلهٔ قیل و قال را  
بیرم بگو که صورت حال مقال تو در قید قیل و قال کشد اهل حال را

خوبان چو دلم زار دگر نیست شما را زار دگر و بار دگر نیست شما را  
بازار شما با دگران گرم و لیکن چون بنده خریدار دگر نیست شما را  
زین گونه که با مهر و وفا کار ندارند جز جور و جفا کار دگر نیست شما را  
ما را برة عشق ز غم خوار مدارید چون عاشق غمخوار دگر نیست شما را  
بسیار جفا بود دل بیرم نه پسندید چون یار وفادار دگر نیست شما را

بادشاه کشور خوبی محمد صادقست  
یوسف کنعان محبوبی محمد صادقست  
حسن یوسف خوبی او را کجا بیند بخواب  
این که میگویم باین خوبی محمد صادقست  
آنکه همچون یوسف صدیق از دیدار او  
کرد نتوان صبر یعقوبی محمد صادقست  
قامتتش دل میبرد هر دم با سلوب دگر  
سرو باغ نادر اسطوبی محمد صادقست  
کیست بیرم آنسکه محبوب دل پر خون ما ست  
غنچه گلزار محبوبی محمد صادقست

میخانه که جای طرب افزای لطیفی است  
خوش جای لطیفی است عجب جای لطیفی است

هر منزل پاگان جهان است ازان رو  
 جانی بصفائی فرح افزای لطیفی است  
 آرام نگیرد دل میخواره بجائی  
 زین گونه که هر جانب او جای لطیفی است  
 چون منزل رندان می آشام نباشد  
 هر جا که مقام خوش و ماوای لطیفی است  
 صحرای دلم جلوه که لاله رخاں شد  
 از بهر تماشای تو صحرای لطیفی است  
 بر بود تماشای لطیفی دل مارا  
 بیوم دل مارا چه تماشای لطیفی است

بی سخن داعیه خون منش معلوم است  
 نیست پنهان که ز رنگ سخنش معلوم است  
 پیرهسن نازک و از روی بدنش نازکتر  
 نازکی بدن از پیرهنش معلوم است  
 گرچه طوطی شده مشهور بشیرین سخنی  
 باوجود لب شکر شکنش معلوم است  
 صورت حال نیست که از غایت لطف<sup>۱</sup>  
 دانند خال ز سبب ذقنش معلوم است  
 پیش لیلی نبود معذت مجنون مجبور  
 نود شیرین الم کوهکنش معلوم است

<sup>۱</sup> This line is defective in the MS. I suggest the insertion of جهان after حال.

راز در غنچه شیوین سخفتش پنهانست  
 ناز در طره عذیر شکفتش معلوم است  
 با خرام قد رعنائی تو در گلشن ناز  
 جلوه سرو رهوای چمنش معلوم است  
 بیـرم از آتش دل سوزد و روشن نکند  
 که بآن شمع بتان سوختنش معلوم است

شاه من از برای خدا زین گدا مرنج سوگند میدهم ز برای خدا مرنج  
 چون نسبت محبت ما بی نهایتست اندک حکایتی که شنیدی ز ما مرنج  
 از بیدلان هزار خطا عفو کرده اند از ما نرفته در نظرت یک خطا مرنج  
 زین بدش نیست تاب صبوری خدایرا یا خون من بویز همین لحظه یا مرنج  
 بیوم اگرچه نیست وفا رسم دلبران دانی که نیست دلبر ما بیوفا مرنج

ماهی چو عارض تو مغرور نمیشود  
 سروی به قامت تو برابر نمیشود  
 سر خاک گشت در ده عشق تو و هنوز  
 سودای خاک پای تو از سر نمیشود  
 ناچار خو محنت هجران گرفته ایم  
 چون دوات وصال میسر نمیشود  
 نقاش جان بلوح جمالت کشیده است  
 شکلی که جز ترا متصور نمیشود  
 کلک قضا رفم زده در حسب حال من  
 هسر نفس آرزو که مصور نمیشود

بیموم بسده رضا بقضائی که رفته است  
چون کارها خلاف مستقدر نمیشود

گرد آن کاکل اگر باد صبا میگردد سبب تفرقه خاطر ما میگردد  
هر نفس گرد سر کاکل او گشته صبا همه اسباب پریشانی ما میگردد  
خاک بر سر کفم از غم شده در آتش و آب که بگرد سر او باد چرا میگردد  
قالبش از دل پر خون رگ جان بازکنند خون گرفته دل من گرد بلا میگردد  
بیموم از کاکلش آویخته موئی بخیمال همه جا سایه مثالش ز قفا میگردد

پیک صبا پیام مرا پیش یار بر شرح غمی ز من بسوی غمگسار بر  
این چشم همچو کاه مرا از ره کرم بردار ازین دیار و سوی آن دیار بر  
آنکه پی نظاره بیگانه و گاه او با کاه گل پیام سواش بکار بر  
حلوای خوان چرب زبانان هفت را این قند پارسی ز سوی قند هار بر  
خود را به بیقراری دل داده ام قرار با آن قوارگاه دلم این قرار بر  
دارم هزار داد ز بیدان روزگار از راه لطف بر در او زینهار بر  
ای نامه بر ز نامه شوقم میپیچ سر این نامه را ز من بر آن نامدار بر  
از روی درد شرح غمی کرده ام رقم حرف دوئی ز خامه من یادگار بر  
بیموم ز باغ چرخ معجو میوه مراد چون کس نخورد از فلک بی مدار بر

سودا زده و بی سرو سامان شده ام باز آشفته و ند حال پریشان شده ام باز  
نا یافته از شادی وصل تو حضوری دردا نه اسیر غم هجران شده ام باز  
نا کرده تحمل غم خود کرده ام اظهار از کرده و ناکرده پسیمان شده ام باز

محتنت زده درد فراقم عجیبی نیست گر مرتکب فاله و افغان شده ام باز  
 بیوم سرو سامان مطلب از من مجنون کز عشق بتی بی سرو سامان شده ام باز

ای همه فتنه دوران ز قدم تا کاکل  
 لیک در فتنه گری از همه بالا کاکل  
 زان دو لب یک سختم گوی که روز دوسه را  
 یا نمایی فدوت میکنم یا کاکل  
 کشور جان مرا ناخده پنجهان فامت  
 راز پنجهان مرا ساخته پیدا کاکل  
 کاکل بافنده اش را الفی یافنه ام  
 زان سبب کرده بجانم چو الف جا کاکل  
 کاکل و حلقه زلفس که بود صورت آه  
 بهمین آه مرا ساخته رسوا کاکل  
 گره کاکل ازان باز کشائی که ترا  
 جمع گردد ز پریشانی دلها کاکل  
 صد گره در دل ازان کاکل پیدچان دارم  
 بکنساید دل من نا کند را کاکل  
 گه شود بر سر من باعث غوغا فامت  
 گه بود در دل من مایه سودا کاکل  
 بیروما تازه کند مننگ مکور دل و جان  
 زان بتکرار کنم دمبدم انشا کاکل

در دل خیال فاوک دل دوز آن نهال منزل گرفته همچو الف در میان دال  
 یارب چه پیکری تو که صورت نگار عقل صورت ندیده چون تو در آئینه خیال  
 سروی چون توز گلشن ایام بر نخاست از فرق تا قدم همه در حد اعتدال  
 در حلق تشنه ام دم آن تیغ آنداز خوشتر بود ز چاشنی شربت زلال  
 بیرم کمال فهم حسن چسبیت خامش با آنکه در سخن گذرد از حسن کمال

گر بر آرم شعله از دل دهان میسوزدم  
 و نهان دارم درون سینه جان میسوزدم  
 فی المثل گویا زبان من سخن گو اخگریست  
 بس که شرح آتش عشقت زبان میسوزدم  
 از وجودم مانده مشقت استخوانی و هنوز  
 داغ هجران تو مغز استخوان میسوزدم  
 روز و شب از دود آه و آتش دل روشنست  
 این که عشقت آشکارا و نهان میسوزدم  
 بی‌رما آن بلبل بیخاں و مانم در فراق  
 کز دل پر سوز هر شب آشیان میسوزدم

پیش آمی که قربان سراپای تو گرده  
 بگذار که گرد قد و بالای تو گرده  
 مفتون لب لعل شکرخای تو باشم  
 مجنون سرزلف سمن سسای تو گرده  
 گردی شوم و زیر قدمهای تو افتم  
 هر جا که روی خاک کف پای تو گرده

هرگز نكتم گرمي عشق تو فواموش  
 پيوسته بسدل داغ تمناي تو گردهم  
 بدينم رخ زيبياي تو زآئيغه عالم  
 هر سو كه بگردم بتماشاي تو گردهم  
 روم از طرف روي دلاراي تو بدينم  
 هندا از هوس زلف چلپيپاي تو گردهم  
 چون سرمه برد گرد كف پاي تو بپيرم  
 گر دولت آن نيست كه همپاي تو گردهم

عمر بست مبتلاي بلاي تو بوده ام رسواي عالمي ز براي تو بوده ام  
 پيوسته در كمند بلاي توام اسير تا بوده ام اسير بلاي تو بوده ام  
 هر سو كه رفته ام بهواي تو رفته ام هر جا كه بوده ام برضاي تو بوده ام  
 هرگز خلاف راي تو كاري نكرده ام تا بوده ام موافق راي تو بوده ام  
 مچنون عشق جنگله موي تو گذشته ام مچنون زلف غاليه ساي تو بوده ام  
 گفتم چرا به مجلس اغيار بوده خنديد و گفت بهر جفاي تو بوده ام  
 بپيرم فداي خود بدعا خواست بهر تو يعني كه در دعاي بقاي تو بوده ام

نگارا بغير تو ياري ندارم بجز فكر وصل تو كاري ندارم  
 چنان اختيار و فساي تو كردم كه ديگر بخود اختياري ندارم  
 ز عشقت مرا اختيار تمامست اگر پيش تو اعتباري ندارم  
 ز بدنامي تست انديشه و زني ز رسوايي خویش عاري ندارم  
 اگر از تو پرسند تعظيم بپيرم بگو مثل او خاكساري ندارم

عمریست که در جان غم سودای تو دارم  
 دل در خم گیسوی سمن سایی تو دارم  
 فردای قیامت که سر از خاک بر آرم  
 چون لاله بدل داغ تمنای تو دارم  
 نقد دل و جان گر طلبی از سر اخلاص  
 بالای دو دیده بته پای تو دارم  
 گفتم ز چه پروای من زارنداری  
 در خنده شد و گفت چه پروای تو دارم  
 از سرو و صنوبر نکشاید دل بی‌سرم  
 زانرو که هوای قد و بالای تو دارم

بروی او گناهی جز نگاه خود نمیدانم  
 نمیدانم چه بد کردم گناه خود نمیدانم  
 چه میسوزی بناب قهرم ای خورشید مه رویان  
 که غیر از سایه نطفت پناه خود نمیدانم  
 خریداری بعشقت غیر جان خود نمی دانم  
 هواداری بکویت غیر آه خود نمی دانم  
 امیدم از تو بسیارست شاه من چو میدانی  
 که جز خاک درت امیدگاه خود نمی دانم  
 گفتم گارم به پیش یار بی‌سرم لیک بر رویش  
 گناهی جز نگاه گاه گاه خود نمی دانم

از باد شد آن طره طرار پریشان یا شد بهوا نافع قاتار پریشان  
 در سایه شب جمع شود پرتو خورشید هرگه شود از کاکل او تار پریشان



جمعست دلم در خم آن طره شبرنگ دل گم شود آری بشب تار پریشان  
 در باغ پریشانییم از نکبت گل نیست شد بوی تو در ساحت گلزار پریشان  
 کم نیست پریشانییم از جان گرفتار بسیار گرفتارم و بسیار پریشان  
 تا چند پریشانی گرفتار تو بیرم خوش نیست ترا این همه گرفتار پریشان

---

ای برده اعتدال ز قدمت نهال حسن  
 از لطف قامت تو بسود اعتدال حسن  
 خورشید را زوال بسود در حد کمال  
 خورشید بی زوال تسوئی در کمال حسن  
 چون حسن ز آفتاب جمالت کمال یافت  
 یارب مباد تا بقیامت زوال حسن  
 از مطلع وصال تو فیروز روز عشق  
 وز مصحف جمال تو فرخنده فال حسن  
 ای من غلام دیده وری کز کمال دید  
 بیند کمال حسن ازل در جمال حسن  
 بیرم مکن تخیل فرزانی دگر  
 دیوانگی خوشست چو کردی خیال حسن

---

یکتائی سفید لطیف تو بر بدن  
 مانند شبلی است که افتاده بر سمن  
 یکتائی و کشاده بران تار کاکلت  
 چون سنبلی است و شده بر روی نسترن  
 یکتائی و درون وی آن چشم نازنین  
 جان در میان پرده دل ساخته وطن

چون بر بدن تقرب یکتائی تو دید  
 در پرده سوخت مردمک دیدهای من  
 بپریم که چشم خویش بیکتائی تو سوخت  
 از دل کشید رشته جان بهر سوختن

چو گرد باد روم سوی آستانه او باین بهانه بگردم بگرد خانه او  
 بآن امید که روزی گذر کند بسرم هزار سال نهم سر بر آستانه او  
 بگرد خانه او دردمی که خاک شوم کنید خاک مرا هم بگرد خانه او  
 چنان زبانه زد از سوز سینه آتش دل که سوخت خرمن عمرم بیگ زبانه او  
 کبوتر حرمتش گر شود حواله من بچشم خویش کنم فکر آب و دانه او  
 جوانهایش که بر گرد او همی گردند به از هزار جوانست هر جوانه او  
 ز سوز سینه چو بپریم سخن کند پیداست نشان دافع دل از حرف عاشقانه او

همیننه درد و ملامت کشیده ام از تو  
 بلا و محنت بسیار دیده ام از تو  
 رسیده است بسی فامرادیم ز رقیب  
 اگر دمی بمرادی رسیده ام از تو  
 بهار حسن و جمالی ولی چه سود که من  
 بعمر خسود گل وصلی فچیده ام از تو  
 وفا و مهر تو هرگز نمیرود ز دلم  
 اگرچه مهر و وفائی ندیده ام از تو  
 ز بزم عیش و فراغت رمیده چون بپریم  
 بکنج محنت و غم آرمیده ام از تو

من کیستم عنان دل از دست داد  
 دیوانه وار در کمر و کوه کشته  
 هم چشم جان بصورت جانان کشود  
 هم خون دل ز دیده گریان کشاده  
 نا دیده غیر دیده غم دیده ساعری  
 ناخورده بعد خون دل ریش باد  
 گاهی چو شمع ز آتش دل در گرفته  
 گه چون فتیله در دل آتش فتاده  
 هم خارها بدیده پر خون شکسته  
 هم داغها بسینه محزون نهاده  
 بیرم ز فکر اندک و بسیار فارغیم  
 هرگز نگفته ایم کمی یا زیاده

داغی که بران لعل ز بتخاله نشسته  
 زخمی است که بر برگ گل از زاله نشسته  
 از سوز غم عشق سویدای دل من  
 چون داغ سیاهی است که بر لاله نشسته  
 گرد کمر آورده مگر صحبت سیمین  
 یا ماه شب چارده در هاله نشسته  
 آن خال سیه بر طرف آهوی چشمش  
 چون هندوی صیاد بدنباله نشسته  
 بیرم که خموشست جدا زان گل رخسار  
 چون بلبل زاریست که از ناله نشسته

جسم لطیف او که پیراهن سیاه  
 باشد میان ابر سیه روشنی ماه  
 آن مه نمود رخ ز گریبان پیرهن  
 یا سر کشیده یوسف مصری ز قعر چاه  
 دیدم فروغ آن بدن از پیرهن بلی  
 طالع نمود روز سفید از شب سیاه  
 مه با تو مشتبه نشود آفتاب هم  
 چون نیست در کمال جمال تو اشتباه

عمر از پی نگاه تو خواهند مردمان من جان خویش میدهم از بهر یک نگاه  
بیرم که در وفا ز سگان کمین تست او را بخوان بسوی خود از لطف گاه گاه

تا عکس خط و لعل تو در جام فتاده  
بر عکس هلال و شفق و شام فتاده  
غلطیدن آن چشم سیاه در خم مرگان  
چون آهوی مستی است که در دام فتاده  
در نفی قد و زلف بتان زلف و قد او  
پیوسته بهم چون الف و لام فتاده  
تا کفر خط از مصحف روی تو برآمد  
بس فتنه که در حلقه اسلام فتاده  
ایام پریشانی من از شب زلفت  
در رنگ پریشانی ایام فتاده  
نام وزع و زهد بگیرد که بیرم  
بی قید و خرابی و بدنام فتاده

ای که در کوی وفا جانانه من بود  
همدم و همصحبت و همخانه من بود  
چون پری پیش نظر هر که ظاهر گشته  
وحشت افزای دل دیوانه من بود  
خانه در خلوت سرای سینه من کرد  
همچو کنجی ساکن ویرانه من بود  
که من از روی محبت بوده ام در خانه ات  
که تو از راه وفا در خانه من بود

تا باخر آشنای خویش دانستم ترا  
 نیک چون کردم نظر بیگانه من بوده  
 گفتم از عشقت برسوائی شدم افسانه  
 گفتم بیرم شکر کن افسانه من بوده

شده یارم و لیکن شیوه یاری نمیدانی  
 دلم برده ی ولی آئین دلداری نمیدانی  
 ترا زان از گرفتاران محنت نیست پروائی  
 که هرگز محنت و درد گرفتاری نمیدانی  
 ز تو بر خوی من آئین دلجوئی نمی آمد  
 که میدانم بجز رسم دل آزاری نمیدانی  
 هزاران خوبروز هر سو اسیر خویشتن داری  
 ولی هرگز طریق خویشتن داری نمیدانی  
 بعرض حال خود بد نیست گفتار تو ای بیرم  
 اگر مثل حریفان خوب گفتاری نمیدانی

دلاگر غم دلستانی نداری	اگر خضر وقتی که جانی نداری
اگر سیفیهات لاله سان چاک نبود	ز داغ محبت نشانی نداری
ندانی باسرار خوبی رسیدن	اگر عشق زیبان جوانی نداری
نداری ز سهم سعادت نشانی	اگر میل ابرو کمانی نداری
دلاگنت مشهور اسرار عشقت	ازین خوبتر داستانی نداری
چه شد حالت ای بلبل زار کامنتب	چو شبهای دیگر فغانی نداری
به <u>بیرم</u> نظر کن که در ملک معنی	چنین عاشق نکته دانی نداری

کیم من از غم زلف نگاری      سیه روزی پریشان روزگاری  
 اسیری دردمندی بی نصیبی      فقیری بی کسی بی اعتباری  
 ز قید عزت هستی خلاصی      بخاک نیستی افتساده خواری  
 ببازار سلامت درمیانی      ز ارباب سلامت بسر کناری  
 عنان اختیار از دست داده      ز دست عاشقی بی اختیاری  
 گرفتار دل دیوانه خویش      ز سودای سر زلف نگاری  
 برین در چند کوبی کیست بپریم      غریبی نامرادی خاکساری

با رقیبان ستمگر آشنائی میکنی  
 وز غریبان بلا پرور جدائی میکنی  
 از سگان خویشترن بیگانه میسازی مرا  
 این که باهر کس خیال آشنائی میکنی  
 هست از تاثیر تدبیر بد آموزان تو  
 از تو نبود این که میل بیوفائی میکنی  
 در نهائی باده می نوشی بیاران دگر  
 پیش ما اظهار زهد و پارسائی میکنی  
 بپر ما در ملک صورت بادشاهی نیست خوش  
 خوش بود گرد در ره معنی گدائی میکنی

خوش آنکه بما بار دگر بهل نشینی      سختی ز میان دور کنی سهل نشینی  
 بهل آمده و بهلا و حریفان دگرا      بهلا و که تا در بر ما بنشیننی  
 با ما بنشین جان کسی کاهل و فائیم      سهلست که با مرده تا اهل نشینی

علم و ادب از حلقهٔ اهل نظر آموز حیفتست که در دایرهٔ جهل نشیني  
بیرم چو جواني همه در کاهلیت رفت سودی نکند این چله که در کهل نشیني

ای که سر تا بقدم صورت جاني داري  
قرب جاني بمن و بعد مکاني داري  
آیت غایت خوببست که در صفحهٔ ناز  
زیر یکحرف دو صد راز نهاني داري  
پیش روی تو عزیزان جهانند غلام  
خوبتس را از چه سبب یوسف ثانی داري  
بلبلانامهٔ سوسن چو کشودی بر گل  
عرض کن آنچه سخنهاي زباني داري  
بیرما بنفدهٔ آن خسرو خوبان شده  
گرچه از ششاه جهان رتبهٔ خاني داري

هر لحظه روی پهلوی اغیار نشیني  
یکدم چه شود پیش من زار نشیني  
صد گل شگفت ای گل نو خواسته هر سو  
یکدم که همصعبتي خار نشیني  
صد بار روی جانب اغیار چه باشد  
گر پیش من سوخته بکبار نشیني  
آلودهٔ نخواهم نه شود دامن پاکت  
حیفتست که در دیدهٔ خونبار نشیني

برخیز و برون آی ازین تفرقه بیرم  
تا چند میان غم و آزار نشینی

---

اگر با دردمندان یار باشی	ز باغ عمر برخوردار باشی
ترا ای تازه گل نبود مناسب	که دیگر همنشین خار باشی
بیاران موافق باش همدم	چرا باید که با اغیار باشی
حسن لطف و احسانت عجب نیست	که مارا مونس و غمخوار باشی
درای سیفۀ مجروح کردی	انسیس خاطر افکار باشی
ازین خوشتر خیالی نیست بیرم	که دایم در خیال یار باشی

---

ای گل از بزم وصال دور بودن تا بکی  
وز تماشای رخت مهجور بودن تا بکی  
شهرتی دارد که در پیشت قبولی داشتم  
این زمان مردردیم مستهور بودن تا بکی  
دردمندی بهر یک نظاره سرگردان ز دور  
بیش بیدردی ترا منظور بودن تا بکی  
این که دلها را بدلها راه میگویند هست  
بقده را محزون ترا مسرور بودن تا بکی  
ای ز رویت دیدهای مردمانرا روشنی  
دیده بیرم ز تو بی نور بودن تا بکی

---

حرفی نفوشتی دل ما شاد نکردی  
ما را بزبان قلمی یاد نکردی



آباد شد از لطف تو صد خاطر ویران  
 ویرانه ما بود که آباد نکردی  
 بر یاد تو صد بار کنم ناله و فریاد  
 فریاد که یکبار مرا یاد نکردی  
 آن لحظه که بختم بوصول تو رساند  
 فریاد بر آرم که چه بیداد نکردی  
 ای کرده فراموش ز غمخواری بی‌م  
 حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی

---

ای روشنی دیده خونبار فلانی ای خرمی خاطر افکار فلانی  
 بی‌ظاقتم از درد جدائی چکنم آه با صبر کم و محنت بسیار فلانی  
 شبها بدرت زاری من بی‌جهتی نیست غافل مشواز حال من زار فلانی  
 بیمارم و افتاده براهت گذری کن سوی من افتاده بیمار فلانی  
 بی‌م ز دل گرفتار بلا شد رحمی بدل زار گرفتار فلانی

---

## فردیات

ای که بی رویت زمانی آرمیدن مشکلمست  
 و آ که نا دیدن قرا دشوار و دیدن مشکلمست

---

هست ذرات جهان آینه طلعت دوست  
 هر کجا می‌گرم در نظرم طلعت اوست

---

بگلشن هر طرف کان سرور گلرخسار میگردد  
دو چشمم از برای دیدن او چسار میگردد

---

گشته در صحرای رسوائی علم چون گرد باد  
عاقبت سر در بیابان عدم خواهم نهاد

---

وصل حبیب و دیدن روی رقیب را  
میخواهم از خدا و نمیخواهم از خدا

---

شیوه فتنه ز چشم سیهش معلوم است  
گوشه فتنه گری از نگاهش معلوم است

---

تا چند نظر جانب اغیار توان کرد  
در هر نظر آزار من زار توان کرد

---

در عشق فکویان دم بیغم نتوان زد  
خونابه توان خورد ولی دم نتوان زد

---

تا سرور شد بگلشن ایام سرفراز  
جز بر قد توراست نیامد قبای ناز

---

ای ز خورشید رخت عالم پراز نور حضور  
ماه رخسار تو چون خورشید در عین ظهور

---

ما داغ عشق بسر دل شیدا نهاده ایم  
دیوانسوار روی به صحرا نهاده ایم

---

در دیده بجز نقش خیال تو نه بینم  
آن روز مبادا که جمال تو نه بینم

---

عمیست که جان در شکن موی تو دارم  
دل در گره جعد سمن موی تو دارم

---

بیدل و دیوانه‌ام در گوشه ویرانه  
کرده ام پیدا برای خود ملامت خافه

---

دارم چنان امید که فیوم لا یزال  
ببار دگر نصیب کند دولت وصال

---

قیر تو ساخت مردم چشم مرا نشان  
تا بنگرم بچشم تو پنهان ز مردمان

---

بخيال قد و بالای تو ای تازة نهال  
نه چنان زار و ضعیفم که درایم بخيال

---

از وصل گلم خاطر محزون نکناید  
گلرا چه کنم آرزوی روی تو دارم

---

آنچنان که روی بد دورست چشمان خوشت  
 باد یارب چشم بد از روی نیکوی تو دور

### مقطعات

ایا رفیع مکانی که باز همت تو  
 فرار کفره عرش آشیان دارد  
 تو آن شهی که ز دل منت دعای تو  
 بجان خویش نهد هر کسی که جان دارد  
 فدای نظم تو هر لولویی که بحر دهد  
 نثار نثر تو هر گوهری که کان دارد  
 مواکبت طرب و عیش هم رکاب آرد  
 مواکبت ظفر و فتح هم عیان دارد  
 غبار کوی تو شد توتیا و دیده من  
 امیدواری ازین خاک آستان دارد  
 بچشم اهل صفا روشن است چون فانوس  
 کسی که ظاهرش از باطنش نشان دارد  
 به پیش نور ضمیرت جو غنچه لاله  
 چگونه داغ دل خویش را نهان دارد  
 همیشه تا فرح امن و حون حادثه است  
 خدایت از همه احداث در امان دارد  
 زبان سنکر تو سیرم چگونه بکشد  
 اگر جو سوسن آزاده صد زبان دارد

زهی ذاتی که می بینم جهانی بتو راجع ز اطراف و جوانب  
 تو در حفظ مراتب بی نظیری چه داند غیر تو حفظ مراتب  
 نظیرت گر نویسد کاتب دهر نماید از قبیل سهو کاتب  
 بود پرورد! لطف عمیمت خلائق خواه حاضر خواه غایب  
 مناصب گرچه افرون بود ازین پیش ترا از جمله اعیان و اقارب  
 فزود اکنون ساطاف الهی مناصب بر مناصب بر مناصب  
 مبارک بر مبارک بر مبارک مناصب بر مناصب بر مناصب

---

ای خواجه که از پی جاه و جلال خویش  
 بر مال بیوها و یتیمان کنی طمع  
 تاعز من قنع شده نقش نگین ترا  
 دارند اهل فقر ز دست تو صد جزع  
 عزتو چون ز خواری اهل قذاعتست  
 آن به که نبودت بنگین عز من قنع

---

شه مهوشان میر دلخوش که آمد دل من ز رویش چو مویش مستوش  
 چو از فطرت پاک و حسن عقیده بدرویشی اخلاص خود یافت بیغش  
 صد دلخوشی کرد باشاه بیعت پی بیعتش گشت تاریخ دلخوش

---

گرتو خواهی که بمطلوب رسی یار عزیز  
 ساده بین باده بنوش و لب محبوب بنوش  
 ورنه تو نیز برو بسر سر سجاده نشین  
 عرس کن فرص بزبانگ در آور چو خروس

---

عبید نقش بفسدی آنکه دایم      بیاران ساکن گوی لوندیست  
پدر نقاش و مادر نقش بندیست      بدو معنی عبید نقش بندیست

---

## رباعیات

ای آنکه انیس خاطر محزون      چون طبع لطیف خویشتن موزونی  
ای یاد تو من نیم زمانی هرگز      آیا تو بیدار من محزون چونی

---

ای آنکه بذات سایه بیچونی      از هرچه ترا وصف کنم افزونی  
چون میدانی که بی تو چون میگذرد      چون میپرسی که در مرقم چونی

---

ای یار لطیف طبع پاکیزه سیر      وی عمده اهل عشق و ارباب نظر  
چون از رخ من نور حضوری طلبی      می آرست از تیرگی هجر بدر

---

ای خسرو پاک طبع پاکیزه گهر      وی پاک نظر ترین ارباب نظر  
از روی خودم نور حضوری بنما      تا آردم از تیرگی هجر بدر

---

ای کوی تو کعبه سعادت ما را      وی روی تو قبله عبادت ما را  
خوش آنکه بجزبه عنایت سازی      و راسته ز قید رسم و عادت ما را

---

ای واقف اسرار نهان همه کس      وی در همه حال رازدان همه کس  
ای ذکرتو بر سر زبان همه کس      وی نام خوش تو حرز جان همه کس

---

ای قبله عاشقان شیدا در تو صد روح فدای لعل جان پرور تو  
آن شمع منوری که ارواح قدس گردند چو پروانه بگرد سر تو

---

ای در دلم از هر خم زلفت بندی هر بندی را بجان من پیوندی  
در هر چه نظر کنیم مانند تو نیست مانند تو کس ندیده بی ماندی

---

ارباب فنا بلند و پست ایشانند  
ار جام بقا مدام مست ایشانند  
در معرض نیستی است هر چیز که هست  
هست ایشانند و هر چه هست ایشانند

---

از خمر طلب نشاء هر امر که هست  
جز خمر طلب نیست چه هشیار و چه مست  
گر واسطه سرشت ما خمر نبود  
خمرت چرا گفت خدا روز است

---

جمعی به معارف حقایق مشهور جمعی ز سر کوی حقیقت بس دور  
جمعی دگر از سر دو جهان کرده نفور هر طایفه را نوع دگر کرده ظهور

---

1 Badeoni gives—

گرد در طلب معرفت خویش شوی  
باید که شب و روز یک اندیش شوی  
درویش مکمل اهل طلب  
درویش طلب باش که درویش شوی

---

رخسار تو مرا صفا خواهم دید در وی همه انوار صفا خواهم دید  
امروز هوا ابرو تو چون خورشیدی آیا بچه تدبیر تو را خواهم دید

---

ای مخزن اسرار الهی دل تو وی مهبط انوار دل قابل تو  
چون مردم دیده جهان بین بادا در دیده اعیان جهان منزل تو

---

ای واقف راز آسمان دل تو وی کاشف اسرار نهایی دل تو  
با سوخته تشنه لبی رحم که هست سرچشمه آب زندگانی دل تو

---

ای چرخ برین بگوهرت گشته صدف در بندگی تو بادشاهان زده صفا  
ما را شرف از لباس پوشیده تست آنرا که مشرفش نکردی چه شرف

---

در شهر اگرچه کسوی و بازار خوشست  
اشجار مفرح است و انهار خوشست  
چون یوم خمیس است و هوایی است لطیف  
امروز طواف پیرو انصار خوشست

---



نی موی تو شام قدر و ابرو مه عید وی چشم بد از رخ نکوی تو بعید  
هر چند بود گل جدید لذه خوش نیست تو صحبت یاران جدید

---

ای رفله ز یاد من فراموشی تو وی گنبد فراموشی وفا کوشی تو  
صد مرتبه رانیم نوازی و نری از دیدن و استماع سرگوشی تو